

خدا چون سلام به روی ماهت...

# رویدادنگاری شهر گرسنه ۱ موتورهای مرگبار



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



رویداد تنواری شهر گرسنه را  
مونورهای مرگبار

فیلیپ ریو - مهدی بنواری

سرشناسه: ریو، فیلیپ، ۱۹۶۶ - م.  
Reeve, Philip  
عنوان و نام پدیدآور: موتورهای مرگبار/ فیلیپ ریو [مترجم] مهدی بنواری.  
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری: ۳۱۲ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.  
فروست: رویدادنگاری شهر گرسنه؛ ۱  
شابک: دوره: ۶-۴۳۳-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸؛ ۹-۴۳۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Mortal engines, 2018.  
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.  
موضوع: Children's stories, English -- 20th century  
شناسایی افزوده: بنواری، مهدی، ۱۳۵۶ - مترجم  
رده‌بندی کنگره: PZV/۹م۸ ۱۳۹۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]  
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۸۱۸۹۵  
۷۰۹۴۵۰۱



#### انتشارات پرتقال

#### رویدادنگاری شهر گرسنه ۱: موتورهای مرگبار

نویسنده: فیلیپ ریو

مترجم: مهدی بنواری

ویراستار: محمد حاج زمان

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: ؟

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سحر احدی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۴۳۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: ؟

چاپ: ؟

صحافی: ؟

قیمت: ؟ تومان



۲۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای محمد حاج زمان

م.ب

# فهرست

	بخش اول
۱۱	شکارگاه
۲۲	ولنتاین
۳۴	مجرای زیاله
۴۰	سرزمین بیرون
۴۵	جناب شهردار
۵۳	اسپیدول
۶۴	لندن علیا
۷۳	خوشه‌ی بده‌بستان
۸۰	جنی هانیور
۸۸	آسانسور طبقه‌ی سیزدهم
۹۱	بندرگاه هوایی
۱۰۰	گازدان و اتاقک
۱۰۹	مرد رستاخیز یافته
۱۱۸	عمارت شهرداری
۱۲۳	مرداب راست‌واتر
۱۳۵	مخزن‌های مدفوع
۱۴۴	حومه‌شهر راهزنان
۱۵۵	پویس
۱۶۵	دریای کزک
۱۷۶	جزیره‌ی سیاه

۱۸۵	در مهندسیه
۱۹۴	شرایک
۲۰۰	مدوسا

### بخش دوم

۲۰۹	عامل پیمان
۲۱۵	مورخان
۲۲۳	باتمونک گومپا
۲۳۶	خاطرات دکتر آرکن گارت
۲۴۱	غریبه‌ای در کوهستان بهشت
۲۵۰	بازگشت به خانه
۲۵۵	استقبال از قهرمان
۲۶۲	خبرچین
۲۶۸	چادلی پامروی دست‌به‌کار می‌شود
۲۷۹	خوردنی و نوشیدنی و طلوع دورانی تازه
۲۸۸	پیشنهادی برای نمایش آتش‌بازی
۲۹۷	کلیسای جامع
۳۰۶	شبیخ استخوان‌ها
۳۱۰	راه پرندگان





بخش اول



## شکارگاه

بعد از ظهر بهاری پر باد و دلگیری بود و شهر لندن، شهرک کوچک معدن کاوی را در پهنه‌ی بستر خشکیده‌ی دریایی تعقیب می‌کرد که پیش از این دریای شمال نام داشت.

اگر اوضاع روبه‌راه بود، لندن خودش را برای شکاری چنین مردنی به زحمت نمی‌انداخت. قدیم‌ترها، شهر پیش‌رانه‌ای<sup>۱</sup> لندن، سوار بر چرخ‌ها و شنی‌هایش، برای صید شهرهایی بسیار بزرگ‌تر از این، از شمال تا مرز برهوت یخ و از جنوب تا سواحل مدیترانه جولان می‌داد. اما این روزها دیگر شکار، از هر نوعی، کمیاب شده بود و برخی شهرهای بزرگ‌تر با حرص و ولع در کمین لندن بودند. ده سالی می‌شد که لندن از ترس آن‌ها مخفی شده و در منطقه‌ای مرطوب و کوهستانی در غرب پناه گرفته بود. جایی که به اعتقاد صنف مورخان<sup>۲</sup> زمانی جزیره‌ی بریتانیا بوده. ده سالی می‌شد که لندن چیزی جز شهرک‌های کشاورزی خرد و دهکده‌های یک‌جان‌شین آن دره‌های مرطوب را به نیش نکشیده بود. حالا، بالاخره، جناب شهردار<sup>۳</sup> تصمیم گرفته بود که دیگر

---

1- Traction City

2- Guild of Historians

3- Lord Mayor

وقت آن است شهرش را از پل سرزمینی<sup>۱</sup> به قلمرو شکارگاه بزرگ برگرداند. شهر هنوز نصف راه را نرفته بود که دیده‌بان‌ها از فراز برج‌های بلند نگهبانی، این شهرک معدن‌کاو را سی کیلومتر آن‌سوتر، مشغول گاز زدن چند گفهنمک دیدند. به نظر مردم لندن، این کشف نشانه‌ای از سوی ایزدان بود و حتی به نظر جناب شهردار (که اعتقادی به ایزدان یا نشانه‌ها نداشت) این اتفاق شروع خوبی برای سفر به شرق بود و دستور تعقیب شکار را داد. شهرک معدن‌کاو که شستش خبردار شد قرار است شکار شود، فلنگ را بست؛ اما سرعت چرخش شنی‌های زیر لندن بیشتر و بیشتر می‌شد. شهر خیلی زود مثل آوار بر سر شهرک خراب می‌شد. کوه متحرکی از فلز، مثل یک عروسی، طبقه طبقه تا هفت طبقه بالا می‌رفت. طبقه‌های پایین‌تر در میان دود موتور چنبره زده بودند، ویلاهای ثروتمندان بر عرشه‌های بالاتر به سفیدی می‌درخشیدند و بر بالای همه‌ی این‌ها، ششصد متر بالاتر از زمین فناشده، صلیب کلیسای جامع سنت پاول با پرتویی طلایی می‌درخشید.

تام آثار موزه را در بخش تاریخ طبیعی موزه‌ی لندن تمیز می‌کرد که کف فلزی لرزید؛ خوب می‌دانست یعنی چه. نگاهش را بالا برد و مدل‌های نهنگ و دلفین آویزان از سقف تالار را دید که با صدای غرغر نرمی از کابل‌های آویزشان تاب می‌خوردند.

نگران نشد. همه‌ی پانزده سال عمرش را در لندن زندگی کرده بود و به حرکتش عادت داشت. می‌دانست شهر مسیر عوض می‌کند و سرعت می‌گیرد. از هیجان مورمورش شد؛ هیجان باستانی شکار که در خون همه‌ی لندنی‌ها بود. لابد شکار در تیررس آمده است! برس‌ها و گردگیرهایش را

---

۱- یا پل خشکی، در این‌جا منظور زمین متصل‌کننده‌ی جزیره‌ی بریتانیا به قاره‌ی اروپاست که در زمان ما، با دریای شمال پوشیده شد. به این پل خشکی، داگرلند می‌گویند که حدود ۸۵۰۰ سال پیش زیر آب رفته است. در سال ۱۹۳۱ یک کشتی ماهی‌گیری کف‌روب در این منطقه شاخ‌گوزنی را یافت. در این منطقه، زیر دریا، بازمانده‌ی انسان‌های عصر نوسنگی یافت شده است.

انداخت و دستش را به دیوار فشرد تا ارتعاش‌هایی را حس کند که مثل موج، فوج فوج از موتورخانه‌های عظیم آن پایین، از درون شکمبه می‌رسیدند. آری، خودش بود... تپش بم موتورهای کمکی که وارد مدار می‌شدند؛ بوم بوم بوم، مثل طبلی بزرگ که در استخوان‌هایش بکوبند.

در ورودی آن طرف تالار باز شد و شترق به دیوار کوفت. چادلی پامروی<sup>۱</sup> به داخل هجوم آورد. کاکلش کج شده و صورت گردش از غیض سرخ بود. داد زد: «تورو به حق گرکه<sup>۲</sup>، معلومه چه غلطی...» با دهان باز چشم گرداند و تاب خوردن نهنگ‌ها و جیرینگ جیرینگ پرنده‌های خشک‌شده در محفظه‌های نگهداری‌شان را دید که انگار از اسارتی طولانی درآمده و آماده‌ی پر گشودن دوباره می‌شدند.

«دستیار نتزورثی<sup>۳</sup>! این‌جا چه خبره؟»

تام گفت: «تعقیب شکاره قربان.» مانده بود چه‌طور نایب رئیس صنف مورخان این‌همه مدت روی لندن زندگی کرده باشد و هنوز صدای قلب شهر را نشناسد. برای همین توضیح داد: «باید شکار خوبی باشه. همه‌ی کمکی‌ها رو وارد مدار کردن. خیلی وقت بود این‌طوری نشده بود. شاید بخت لندن بیدار شده!»

پامروی خرناسی کشید. از ناله و لرز شیشه‌ی محفظه‌های نمایش که با تپش موتورها هم‌نوا شده بود، به خود لرزید. بالای سرش بزرگ‌ترین مدل، چیزی که اسمش نهنگ آبی بوده و هزاران سال پیش منقرض شده، مثل نشیمن تاب روی مهارهایش به عقب و جلو می‌رفت. پامروی رو برگرداند و گفت: «هر چی می‌خواد باشه، نتزورثی، کاشکی صنف مهندسان<sup>۴</sup> چندتا لوزه‌گیر درست و حسابی توی این ساختمان نصب می‌کردن. بعضی از این نمونه‌ها خیلی ظریفن. این‌طوری نمی‌شه. این‌طوری اصلاً نمی‌شه.» دستمالی

1- Chudleigh Pomeroy

2- Quirke

3- Natsworthy

4- Guild of Engineers

خال خالی از بین جامه و ردایش بیرون کشید و عرق صورتش را پاک کرد. تام گفت: «ببخشین قربان، می‌شه تا سکوه‌های مراقبت برم و نیم ساعتی تعقیب رو تماشا کنم؟ خیلی ساله شکار خوب پیش نیومده...»  
پامروی از کوره دررفت: «دستیار! معلومه که نه! این همه خاک رو نگاه کن که این تعقیب کوفتی داره پخش می‌کنه! همه‌ی نمونه‌ها باید دوباره تمیز بشن و آسیب‌های احتمالی‌شون بررسی بشه.»

تام بلند گفت: «خیلی نامردیه! همین الان تمام این تالار رو گردگیری کردم!» همان لحظه فهمید چه اشتباهی از او سر زده است. چادلی پامروی پیر، به اندازه‌ی دیگر اعضای صنف بد نبود؛ اما از حاضر جوابی و روداری یک دستیار درجه‌سه ناقابل هم خوشش نمی‌آمد. راست ایستاد تا به قد کامل خودش برسد (که فقط کمی بیشتر از عرض کاملش بود) و چنان عبوسانه چهره درهم کشید که کم مانده بود خالکوبی نشان صنف بین دو ابروی پرپشتش ناپدید شود. بانگ زد: «زندگی نامردیه، تنزورثی. اگه باز حاضر جوابی کنی، به محض تموم شدن این تعقیب، می‌فرستم کشیک شکمبه!»

بین همه‌ی کارهای پرمشقتی که دستیار درجه‌سه باید انجام می‌داد، تام بیشتر از همه از کشیک شکمبه متنفر بود. زود زبان در کام کشید، مطیعانه سرش را پایین انداخت و به نوک حسابی برق‌انداخته‌ی چکمه‌های مقام نایب ریاست موزه‌داری خیره شد.

پامروی ادامه داد: «بهت گفتن تا ساعت هفت توی این سالن کار کنی. تو هم تا سر ساعت هفت کار می‌کنی. من هم می‌رم با بقیه‌ی موزه‌دارها درباره‌ی این تکان‌تکان‌های افتضاح و فجیع مشورت کنم...»

پامروی غرغرکنان راهش را گرفت و با عجله رفت. تام ایستاد تا پامروی برود و بعد وسایلیش را برداشت و با حال زار سر کارش برگشت. بیشتر وقت‌ها کار نظافت به او خیلی سخت نمی‌گذشت، به‌خصوص در این تالار با این حیوانات بیدزده‌ی دل‌پسند و نهنگ آبی که لبخند آبی بزرگی داشت.

اگر حوصله‌اش سر می‌رفت، راحت به خیال‌پردازی پناه می‌برد. در خیالش قهرمانی بود که دخترهای خوشگل را از دست راهزن‌های هوایی نجات می‌داد، لندن را از شر پیمان ضد پیشران<sup>۱</sup> رها می‌کرد و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی می‌کرد. اما حالا که بقیه‌ی شهر بعد از مدت‌ها، از تعقیبی درست و حسابی کیف می‌کردند، چه‌طور می‌شد خیال‌پردازی کرد؟

بیست دقیقه منتظر ماند؛ اما چادلی پامروی بازنگشت. هیچ‌کس دیگری هم آن دوروبر نبود. چهارشنبه بود؛ یعنی موزه بازدید عمومی نداشت و موزه‌داران ارشد و دستیارهای درجه‌یک و دو تعطیل بودند. اگر ده دقیقه جیم می‌شد و فقط می‌دید چه خبر است، مگر چه بلایی نازل می‌شد؟ وسایل تمیزکاری‌اش را پشت گاومیش کوهان‌داری دم دست مخفی کرد و از بین سایه‌ی دلفین‌های رقصان روی زمین به طرف در شتافت.

در راهرو هم چراغ‌های آرگون تاب می‌خوردند و نورشان را روی دیوارهای فلزی می‌پاشیدند. دو عضو صنف با ردای سیاه شتابان از کنار تام رد شدند و صدای نازک دکتر آرکن‌گارث<sup>۲</sup> پیر را شنید که غر می‌زد: «امان از این لرزش‌ها! امان! سرمایه‌های قرن سی و پنجم رو درب‌وداغون می‌کنن...» تام منتظر ماند تا هر دو در پیچ راهرو از نظر پنهان شوند، بعد سریع بیرون زد و از نزدیک‌ترین راه‌پله پایین رفت. از میان تالار قرن بیست و یکم میان‌بر زد و از کنار مجسمه‌های پلاستیکی پلوتو و میکی، ایزدان حیوان‌سار آمریکای ازدست‌رفته، گذشت. از وسط تالار اصلی دوان‌دوان رفت. از میان تالارهایی گذشت که پر از چیزهای بازمانده از هزاره‌هایی بودند که باستانیان خودشان را با آن رگبار هولناک بمب‌های اتم مدار - به - زمین و بمب‌های ویروس سفارشی<sup>۳</sup> نابود کردند و آن را جنگ شصت دقیقه‌ای نامیدند. دو

---

1- Anti-Traction League

2- Arkengarth

۳- ویروسی که برای هدف گرفتن گروه نژادی یا ژنتیکی خاص سفارشی‌سازی شده باشد.

دقیقه‌ی بعد، از یکی از ورودی‌های فرعی موزه، به دل قیل‌وقال و ازدحام جاده‌ی تاتنهام کورت<sup>۱</sup> زد.

موزه‌ی لندن در قطبِ طبقه‌ی دو، در محله‌ای شلوغ به نام بلومزبری<sup>۲</sup> قرار داشت و شکم طبقه‌ی یک مثل آسمانی زنگارگرفته چند متر بالاتر از سقف ساختمان‌ها آویزان بود. تام دیگر نگران نبود کسی او را ببیند. در خیابانی تاریک و شلوغ، با هل دادن دیگران راهش را به جلو باز می‌کرد و به سوی ابرنمایشگر<sup>۳</sup> عمومی بیرون ایستگاه آسانسور جاده‌ی تاتنهام کورت می‌رفت. به جمعیت جلوی ابرنمایشگر پیوست و اولین نگاه را به شکار دوردست انداخت؛ لکه‌ی آبی نفتی محوی که دوربین‌های آن پایین در طبقه‌ی ششش دنبالش می‌کردند. صدای گزارشگر طنین انداخت: «به این شهرک می‌گن سالت‌هوک<sup>۴</sup>؛ یه سکوی معدن‌کاوی حدوداً نهمصد نفری. در حال حاضر با سرعت صد و بیست کیلومتر بر ساعت حرکت می‌کنه. مسیرش رو به شرقه. صنف ناوبران<sup>۵</sup> پیش‌بینی کردن لندن قبل از غروب آفتاب بهش می‌رسه. کسی شک نداره شهرهای خیلی بیشتری اون طرف پل سرزمینی منتظر ما هستن. شاهد محکمی بر بصیرت جناب شهردار دل‌ها که چه‌قدر هوشیار و آینده‌نگر بودن که حکم حرکت دوباره‌ی لندن به طرف شرق رو صادر کردن...» تام از سر شور و شگفتی با خودش گفت: «صد و بیست کیلومتر بر ساعت!» سرعت شگفت‌آوری بود و دلش می‌خواست پایین در عرشه‌ی مراقبت بود و وزش باد را بر صورتش حس می‌کرد. تا همین‌جا هم جناب پامروی به خدمتش می‌رسید، چند دقیقه‌ی دیگر هم رویش. چه فرقی می‌کرد؟ بدو بدورفت و کمی بعد به پارک بلومزبری رسید که آن بیرون در هوای آزاد لبه‌ی طبقه قرار داشت. زمانی پارکی درست و حسابی بود، پر از درخت و

1- Tottenham Court

2- Bloomsbury

۳- Goggle-screen اصطلاح ساخت نویسنده است.

4- Salthook

5- Guild of Navigators



برکه‌ی اردک؛ اما این اواخر به‌خاطر کمیاب شدن شکار، پارک را برای کاشتن محصول تغییر کاربری داده بودند. چمنش را کنده بودند تا جایش کرت کلم و پرورش جلبک بزنند. سکوهای مراقبت هنوز بر پا بودند؛ چند ایوانک<sup>۱</sup> برآمده که از لبه‌ی سکو بیرون زده بودند و لندنی‌ها برای تماشای منظره‌ی در حال عبور، به آن‌جا می‌رفتند. تام به سوی نزدیک‌ترینشان شتافت. جمعیت این‌جا از میدان هم بیشتر بود. چند نفر هم رخت سیاه اعضای صنف مورخان را به تن داشتند. تام بی‌سروصدا راهش را به سوی جلوی سکو باز کرد و از روی نرده به بیرون نگاه کرد. سالت‌هوک فقط شش هفت کیلومتر جلوتر، با آخرین سرعت می‌تاخت و دود سیاهی از لوله‌ی آگزوزهایش بیرون می‌پاشید.

صدای گوشخراشی آوا سر داد: «تتورتی!» و قلب تام ریخت. نگاهی به اطراف کرد و دید کنار ملیفنت ایستاده. دستیار درجه‌یک هیکلی که نیشش را رو به تام باز کرد و گفت: «بین چه باحاله! یه سکوی کوچک استخراج نمک چاق‌وچله! با موتور زمینی سی ۲۰! قشنگ همونیه که لندن لازم داره!»

هربرت ملیفنت<sup>۲</sup> از بدترین نوع گردن‌کلفت‌های قلدر بود؛ آن‌هایی که فقط به کتک زدن و فرو کردن سرت در توالت راضی نمی‌شدند، بلکه در کارت می‌رفتند و همه‌ی رازها و وحشتناک‌ترین نقطه‌ضعف‌هایت را یکی‌یکی درمی‌آوردند و با سوءاستفاده از آن‌ها شکنجه‌ات می‌دادند. ملیفنت کیف می‌کرد سربه‌سر تام بینوا بگذارد؛ چون تام پسری ریزه و کم‌رو بود و دوستی هم نداشت که به هواخواه‌ی‌اش دربیاید. خود تام هم نمی‌توانست جلوی ملیفنت سینه سپر کند؛ چون خانواده‌ی ملیفنت پول داده بودند که او را دستیار درجه‌یک بکنند. اما از آن طرف تام که کس‌وکاری نداشت، دستیار درجه‌سه‌ی ناقابلی مانده بود. می‌دانست ملیفنت تنها به این دلیل زحمت حرف زدن با او را به خودش داده که جلوی مورخ خوشگلی به نام کیلیتی

پاتزاً قپی بیاید که درست پشت سرشان ایستاده بود. تام سری تکان داد و پشتش را کرد و حواسش را به تعقیب شکار داد.

کلیتی پاتز داد زد: «نگاه کنین!»

فاصله‌ی بین لندن و شکارش به سرعت کم می‌شد و هیبت تیره‌ای از روی سالت‌هوک به هوا پر کشید. چند لحظه دیرتر، بعدی و بعدی هم از شهرک جدا شدند. کشتی هوایی بودند! جمعیت روی سکوه‌های مراقبت لندن به هلهله افتاد و ملیفنت گفت: «ها، تاجرهای پرنده‌ن. می‌دونن شهرک رو به فناست. برای همین قبل از این که ما بخوریمش، دارن ازش فرار می‌کنن. آگه این کار رو نکنن، کل مال‌التجاره‌شون، مثل بقیه‌ی چیزهای اون‌جا، نوش جون خودمونه!»

تام راضی بود که می‌دید حوصله‌ی کلیتی پاتز از حرف‌های ملیفنت سر رفته است. خانم یک سال از آن‌ها بالاتر بود و لابد از قبل این چیزها را می‌دانست، چون آزمون‌های صنف را قبول شده و نشان مورخ بر پیشانی‌اش خالکوبی بود. کلیتی دوباره گفت: «نگاه کن!» نگاهش روی تام ماند، نیشش باز شد و گفت: «نگاه کن چه پروازی می‌کنن! چه خوشگلن!»

تام موهای نامرتبش را از روی چشمش کنار زد و صعود کشتی‌های هوایی و محو شدنشان در تهرنگ آبی ابرهای خاکستری را تماشا کرد. لحظه‌ای مچ خودش را گرفت که در آرزوی بالا رفتن با آن‌ها و رسیدن به نور خورشید است. چه می‌شد اگر والدین فقیرش او را تحت سرپرستی صنف‌ها نکرده بودند تا مورخ شود؟ آرزویش بود شاگرد ملوانی روی یکی از آسمان‌نوردها باشد و همه‌ی شهرهای جهان را ببیند: پورتو آنجلس<sup>۲</sup> شناور روی اقیانوس آرام آبی و آرک‌آنجل<sup>۳</sup> با سورت‌های زیرش، لغزان روی دریا‌های منجمد شمالی، زیگورات‌شهر عظیم نوئوومایا<sup>۴</sup> و استحکامات همیشه‌استوار پیمان ضد پیشرانه...

1- Clytie Potts

۲- Puerto Angeles، ترکیبی از پورتو ریکو و لس آنجلس

3- Arkangel

4- Nuevo-Mayans

ولی همه‌اش خیال‌پردازی بود و باید آن‌ها را برای عصرهای کسالت‌بار موزه می‌گذاشت. موج تازه‌ی هلپله‌ی مردم به او هشدار داد که تعقیب دارد به سرانجام می‌رسد. بی‌خیال کشتی‌های هوایی شد و حواسش را جمع سالت‌هوک کرد.

شهر کوچک آن قدر نزدیک بود که تام می‌توانست هیبت مورچه‌وار مردم را ببیند که در طبقه‌های بالایی سرآسیمه به این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. از این‌که لندن بر سرشان خیمه می‌زد و جایی هم برای مخفی شدن نداشتند، چه ترسی به دلشان افتاده بود! اما می‌دانست نباید به حال آن‌ها دل بسوزاند. طبیعی بود شهرها شهرک‌ها را بخورند و شهرک‌ها هم دهات کوچک‌تر را و دهات کوچک‌تر دهکده‌های نگون‌بخت یک‌جانشین را لقمه‌ی چپ کنند. به این داروینیس‌م شهری<sup>۱</sup> می‌گفتند و هزار سالی می‌شد که رسم روزگار همین بود؛ از زمانی که نیکولاس کرکه<sup>۲</sup>، آن مهندس کبیر، لندن را به نخستین شهر پیشرفته‌ای تبدیل کرد. تام فریاد کشید: «لندن! لندن!» و صدایش را همراه هلپله‌ها و فریادهای بقیه‌ی مردم روی سکو کرد. لحظه‌ای بعد هم جایزه‌شان را گرفتند که از جا درآمدن یکی از چرخ‌های سالت‌هوک بود. شهرک با تکان‌تکان‌هایی قیقاج‌وار و شدید، متوقف شد. دودکش‌ها از جایشان کنده شدند و در خیابان‌های مملو از مردم هراسان سقوط کردند و بعد طبقه‌های پایین‌تر لندن جلوی دید را گرفت و همان که آرواره‌ی غول‌آسای هیدرولیک شهر با صدایی مهیب بسته شد، تام لرزش ورقه‌های عرشه را احساس کرد. هلپله‌ای دیوانه‌وار از سکوه‌های دیده‌بانی سرتاسر شهر به پا خواست. بلندگوهای روی ستون‌های حمال طبقات، بنا کردند به پخش «افتخار لندن» و یک نفر که تام به عمرش او را ندیده بود، بغلش کرد و در گوشش داد زد: «گرفتمش! گرفتمش!» اشکالی نداشت. در این لحظه عاشق همه‌ی

---

1- Municipal Darwinism

2- Nikolas Quirke

آدم‌های روی سکو بود؛ حتی ملیفنت. خودش هم داد کشید: «گرفتمش!» و در تقلاي آزاد کردن خودش، لرزش دوباره‌ی ورقه‌های عرشه را احساس کرد. آن زیر زیرها، دندان‌های عظیم فولادی شهر، سالت‌هوک را گاز می‌زدند، بلندش می‌کردند و آن را به درون شکمبه می‌کشیدند.

صدای کلیتی پاتز را شنید که می‌گفت: «... شاید دستیار نتزورثی هم دوست داشته باشه با ما بیاد.» تام اصلاً نمی‌دانست قصه چیست. اما رو که برگرداند، کلیتی لبخندی حواله‌اش کرد. برای توضیح گفت: «امشب توی کنزینگتون گاردنزا جشن می‌گیرن. جشن و پایکوبی و آتیش‌بازی! دوست داری بیای؟» معمولاً کسی دستیارهای درجه سوم را به مهمانی دعوت نمی‌کرد؛ به خصوص اگر آن شخص مثل کلیتی، خوشگل و محبوب همه باشد. برای همین اول به نظر تام رسید دختر با او شوخی می‌کند. اما نظر ملیفنت به وضوح این نبود؛ چون کلیتی را کنار کشید و گفت: «امثال نتزورثی به درد اون جا نمی‌خورن.» دختر پرسید: «چرا که نه؟»

ملیفنت با هاف‌هافی گفت: «خب، می‌دونی، این یارو که تهش درجه سه‌ست؛ عمده‌طوره. هیچ وقت نشان صنف نمی‌گیره. تهش می‌شه دستیار یکی از موزه‌دارها. نه، نتزورثی؟» صورت چهارگوشش به قرمزی صورت آقای پامروی می‌شد. با نیش‌خندی به سمت تام برگشت و ادامه داد: «جداً حیف شد که بابات برات پول کافی نذاشته تا شاگردی درست و حسابی کنی.» تام خشمگین فریاد کشید: «به تو یکی مربوط نیست!» شور و نشاط شکار از سرش پریده و دوباره به حال قبل برگشته بود، نگران این که وقتی پامروی بو بردر جیم شده، چه آشی برای او خواهد پخت. اصلاً دل و دماغ متلک‌های ملیفنت را نداشت.

«بالاخره از آدم‌هایی که توی زاغه‌های طبقه‌ی پایین می‌لولن بیشتر از این نمی‌شه انتظار داشت.» با پوزخندی به سمت کلیتی پاتز برگشت و گفت: